

انجمن اسرار

الیاس خوری
مترجم: میترا کیوانمهر

الیاس خوری در سال ۱۹۴۸ در بیروت به دنیا آمد. او نویسنده یازده رمان و چهار کتاب نقد و سه نمایشنامه است. او با رمان در باب روابط دایره (۱۹۷۵) در ردیف ادیبان عرب قرار گرفت و حرکت جدیدی در جهت مدرنیسم آغاز کرد. خوری به حقوق انسانی فلسطینی‌ها اعتقاد داشت و از یک اردوگاه پناهندگان در اردن دیدن کرد. او فعلاً سردبیر روزنامه‌ی فرهنگی بیروت به نام النهر است و در حال حاضر استاد برجسته‌ی خاورمیانه و مطالعات اسلامی در دانشگاه نیویورک نیز هست. خوری در سال ۱۹۹۸ جایزه فلسطینی دروازه‌ی خورشید را دریافت کرد. او در ادبیات معاصر عرب نقش موثری دارد و مدافع آزادی بیان و دموکراسی است.



داستان این طور شروع شد.

در آن روز که ششم ژانویه ۱۹۷۶ بود مادام ساران‌نار در سن هشتاد و چند ساله گی جان سپرد. مرگ او انتظار می‌رفت، تنها کسی که از این مرگ متعجب شد ابراهیم نثار بود. او پنجاه و چهار سال داشت و در مراسم تشییع عمه‌اش به شدت اشک می‌ریخت و تقریباً در حال ضعف بود. یک دستمال سفید به سر بسته بود و پشت جسد عمه‌اش حرکت می‌کرد صورتش سرخ شده بود و اشکش بند نمی‌آمد.

ابراهیم از طریق پدرش یعقوب وارث عمه‌اش بود. پدر او پس از مرگ همسرش با خواهر و تنها پسرش زندگی می‌کرد. همسر او از سرطان جا داده بود. یعقوب نثار صاحب یک مغازه سبزی فروشی در بیروت بود و تنها زندگی می‌کرد. او دور از همه، در یک خانه قدیمی زندگی می‌کرد. سر می‌برد. این خانه متعلق به پدرش بود و آن را در سال ۱۸۸۹ ساخته بود. خانه روی یک تپه‌ی دور افتاده مشرف به چشم انداز رودخانه‌ی بیروت قرار داشت. مردم می‌گفتند ابراهیم نثار دیوانه است چون او در منطقه‌ای زندگی می‌کرد که پُر از شغال بود. جریان عزاداری شدید ابراهیم تا سه روز ادامه یافت.

روز سوم ابراهیم نثار پدر بزرگ جان سپرد و پس از سه روز جسد او پیدا شد. یعنی زمانی که نورما عبدل به در خانه او آمده بود و در خانه قدیمی را مدت زیادی کوییده بود کسی در را باز نکرده بود او در را هل داد و بلافاصله بوی جسد بیرون زد، نورما داخل اتاق خواب رفت، جایی که جسد بر روی تختی قدیمی افتاده بود. او برهنه بود و به طرف راست خوابیده بود صورتش یف کرده بود.

نورما عقب عقب رفت، مقابل گنجه لباس ایستاد و شروع به ناله کرد. در گنجه را باز کرد تا درون آن پنهان شود، البته نه برای این که چیزی را سرقت کند. همسایه‌ها آمدند و پزشک آوردند تا بدن ابراهیم را معاینه کنند، او را بلافاصله و خیلی سریع در آرامگاه خانوادگی دفن کردند.

روز بعد نورما وسط خیابان خالی ایستاد موهای خود را مقابل چند عابر شگفت زده چنگ می‌زد و می‌کند و اشک می‌ریخت. آن‌ها مدتی او را نگاه کردند و بعد بایی‌اعتنایی و در حالی که هر کدام نان و کسروی و سبزی خرید روزانه‌شان را در دست داشتند از برابر او گذشتند. نورما به این دلیل می‌گریست که می‌گفت زندگیش نابود شده و مردی که قرار بود با او ازدواج کند، بدون این که به وعده‌اش وفا کرده باشد مرده. روز دهم همه اخبار مربوط به نورما تمام شد.

آخرین کسی که او را دید سلمان بود. او پنجاه ساله بود، به سراغ نورما رفت، نورما خیلی تغییر کرده بود. نورما یک زن پنجاه و پنج ساله بود، با قدی متوسط، پوست تیره و موهایی بلند و سیاه و چشمانی کوچک و رگ‌های دستش بیرون زده بودند.

پس از گذشت مدتی نورما و سلمان روابط دوستانه‌ای برقرار کردند اما این ارتباط قطع شد چون شایع شد که سلمان، ابراهیم نثار را کشته، تا از نورما انتقام بگیرد چرا که قبلاً او را دوست داشته است. سلمان می‌خواست توجه نورما را جلب کند، اما نورما به جایی رفت که کسی نمی‌دانست کجاست! اکنون مردم راز نورما را می‌دانند. زمانی که او با سلمان زندگی می‌کرد از او جز خشونت

ندید اما ابراهیم مهربان بود. بین این دو مرد خشونتی پدید آمده بود.

راز، در میان عرب‌ها یعنی یک امر پنهان و مفهوم برعکس آن، چون نمی‌توان آن راز کسی پنهان کرد مگر این که آن را بر دیگران آشکار کنید و وقتی هر دو جنبه ناپدید شود داستان تازه شروع می‌شود. در این صورت است که راز دیگر راز نیست، بلکه یک معماست و معما را باید حل کرد.

پس از مرگ ابراهیم کسی سراغ او را نگرفت و نیز هیچ‌کس به فکر نورما نیافتاد، سلمان به مغازه خود برگشت، جایی که کفش وصله می‌کرد. او در سکوت با میخ‌های کوچک در دهان کار می‌کرد. راز ابراهیم نثار این بود که زندگی اسرار آمیزش را با خود به خاک برد. همه چیز او عجیب بود و او با همه این عجایب تنها زندگی می‌کرد. ابراهیم آرزویی نداشت. هر بار که نورما از او می‌خواست با او ازدواج کند طوری به نورما نگاه می‌کرد گویی برای اولین بار است او را می‌بیند و هر بار از نورما می‌خواست صدایش را پایین آورد تا عمه‌اش که با او زندگی می‌کرد و در اتاق دیگر بیدار بود و شب‌ها را با دمپایی هایش راه می‌رفت و با کلمات نامفهوم آه می‌کشید چیزی نشنود. از نورما می‌خواست ساکت باشد و به او قول می‌داد که با او ازدواج کند. اما چنین نکرد او به نورما قول داده بود وقتی حکم اعدام سلمان که متهم به قتل شده بود اجرا شد با او ازدواج کند. اما به جای سلمان یک فرد بی‌گناه اعدام شد و سلمان آزاد شد و سرکار خود برگشت و خدا را شکر می‌کرد که بی‌گناهی‌اش ثابت شده است و از اتهام هولناکی که به او زده بودند نجات یافته است.